

حسین نامداری

نشسته بودم توی اتاق مخابرات. دیدم مهدی آمد داخل. با ناراحتی نگاهی به من کرد و گفت «نامدار! با بچه‌هایت به خط شوید. باید تنبیه‌تان کنم.» تعجب کردم. گفتم «چی شده آقا مهدی؟» گفت «دیروز زنگ زدم لشکر، کار واجبی هم داشتم. به جای اینکه مرا وصل کنند می‌خندند و تلفن را قطع می‌کنند.» بیشتر تعجب کردم. گفتم «آقا مهدی حرف شما روی سر من جا دارد ولی مطمئن اید؟ فکر نمی‌کنم بچه‌های ما بوده باشند. همه کاملاً توجیه هستند. بعید می‌دانم.» گفت «به هر حال کاری است که شده. زود به خط شوید.» هنوز حرفش تمام نشده بود که رضا درگاهی وارد شد. رضا و آقا مهدی خیلی باهم رفیق بودند. به قول معروف، با هم ندار بودند. رضا پرسید چه شده؟ جریان را که برایش تعریف کردم زد زیر خنده و به آقا مهدی گفت «تقصیر این بیچاره‌ها نیست بابا. من بودم. دیدم صدایت از آن طرف خط نمی‌آید، قطع کردم.» این را که گفت، حالت چهره آقا مهدی عوض شد. رو به من و تعدادی از بچه‌ها که توی اتاق حضور داشتند گفت «نامدار، من از تو و از همه بچه‌های مخابرات عذرخواهی می‌کنم. من زود قضاوت کردم.» این حرف را فرمانده لشکر به نیروهای زیردستش می‌زد!



ابوالقاسم عمو حسینی

من و آقا مهدی و برادر صادقی، معاون آقا مهدی، نشسته بودیم داخل نفربر بی‌سیم. یک لحظه ساکت شدیم و در عرض چندثانیه دیدم آقا مهدی خوابش برد. حقیقتاً خوشحال شدم، چون در این دوروزی که همراه ایشان بودم ندیدم حتی پنج دقیقه بخوابد. مدام در حال فعالیت و پیگیری امور بود. آدمیزاد مگر چقدر توان دارد؟ نمی‌دانم چه صدایی از کجا بلند شد که از خواب پرید. با پریشانی و گیجی دور و برش را نگاهی کرد و اخم‌هاش رفت توی هم. برادر صادقی گفت «چیزی شده آقا مهدی؟» همان‌طور با ناراحتی سر تکان داد و گفت «ناراحتم. حالم خوش نیست. آن بیرون بچه‌های مردم دارند با گوشت و خونشان می‌جنگند، من اینجا با خیال راحت گرفته‌ام خوابیده‌ام. این اذیت‌م می‌کند.» حالا چقدر خوابیده بود مگر؟ ۱۰ دقیقه هم نشد.

